

من هم داستان عاشقانه‌ای داشتم

را. بدر سینگ

ترجمه‌ی سوگند اکبریان



نشر عطراک

سرشناسه	: سینگ، راویندر Singh Ravinder
عنوان و نام پدیدآور	: من هم داستان عاشقانه‌ای داشتم / راویندر سینگ؛ مترجم فاطمه اکبریان (سوگند) ۱۳۹۱.
مشخصات نشر	: تهران: عطر کاج، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۸ ص: ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۱۸۴-۷-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: I too had a love story.
یادداشت	: کتابنامه.
موضوع	: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
موضوع	: English fiction -- ۲۱th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۸۸۷/س/۴PZ
رده بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۳۰۲۰۳



نشر عکراج

من هم داستان عاشقانه‌ای داشتم

راویندر سینگ
(رمان)

I Too Had a Love Story

Ravinder Singh

مترجم: سوگند اکبریان

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۹۸

صفحه آبی: ژیلار سولی

چاپ: ک. موئی زاده

بیراز: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی
از این کتاب بدون اجازه ناشر،
قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ
شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار
الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.

ISBN: 978-622-95184-7-2

تهران: خ انقلاب، خ دوازده فروردین، گوی بهشت آیین، پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۴۰۲۹۰۱ - ۶۶۹۶۰۸۱۸



Atrekajpub



Atrekajpub



Atrekajpub@gmail.com

سخن نویسنده

از طرف من برای شما...

مثل تاریخ جهان که به دو نیمه، قبل از میلاد و بعد از میلاد تقسیم می‌شود، زندگی من هم به دو نیمه تقسیم می‌شود- یکی قبل از رسیدن به این رمان، من هم داستان عاشقانه‌ای داشتم، و دیگری بعد از آن. مردی که در حوزه کاری‌اش در رشته برافزار شناخته شده بود، و حالا بیشتر به خاطر رمان‌های عاشقانه‌اش شناخته می‌شود. دومی هویت من است و اولی، خب، دیگر غیر مرتبط است.

حالا، پشت میزم نشسته‌ام، و این یادداشت را برای شما خواندگانم می‌نویسم، و سعی می‌کنم افکارم را در قالب به زبان بیان کنم. این یک حس غافلگیر کننده است که فکر کنم اولین رمانم در استانه موفقیت ده ساله‌اش است! برای همین الان اینجا هستم، و سفرم را به عنوان داستان سرا می‌گذرانم. و برایم عجیب است که چطور ممکن است ده سال را در قالب یک یادداشت و سخن نویسنده بنویسم. خب، من سعی خود را می‌کنم و شما می‌توانید بگویید که تلاشم چطور بوده است.

همه چیز از یک غروب در سال ۲۰۰۷ شروع شد. سه ماه از رفتن خوشی^۱، اولین عشق زندگی‌ام، از این دنیا گذشته بود و من هر شب با گریه به خواب می‌رفتم. هر! شب! یک روز عصر به خودم گفتم، "تا ابد که نمی‌تونی این جوری باشی"، چون وقتی که شب می‌شد می‌ترسیدم.

"نمی‌توننی همین‌طور شکسته‌تر بشی. دیگه باید بس کنی."

آن موقع بیست و پنج سالم بود. افسرده از پایان دادن به بیچارگی که هر روز بیشتر از دیروز در آن غرق می‌شدم، می‌خواستم به خود قبی‌ام برگردم. به راه‌هایی که می‌توانستم انجام بدهم فکر کردم. و در بین آنها، بهترین راه، نوشتن داستان عاشقانه‌ام بود.

من دلایلی برای انجام این کار داشتم.

نوشتن داستان عاشقانه‌ام، ذهنم را آرام می‌کرد. در کنار آن، می‌خواستم دوران تنه‌ام را با جزئیات ممکن مرور کنم، مرور هر لحظه، همان‌طور که به چرت افتاده بود.

من همیشه متفهم که در میان گذاشتن شادی و خوشی آن را بیشتر می‌کند، در حالی که در بیان گذاشتن غم آن را کمتر می‌کند. باید اعتراف کنم که، آن موقع، هدم خیالی وودخوانه بود. شدیداً می‌خواستم دردم را با کسانی که نمی‌شناختم در میان بگذارم، چون که حس می‌کردم سبک‌تر خواهم شد.

فهمیدم که یک روز من هم خواهم رفت، و می‌خواستم بعد از خودم چیزی بماند که گویای داستانم باشد. داستان عاشقانه من به دنیا. برای همیشه! می‌دانم که خیلی جاه‌طلبانه به نظر می‌رسد، اما من در کشوری زندگی می‌کنم که زمانی که عشق کسی از این بزرگ است، بنایی برای او ساخته شد که امروزه به عنوان یکی از عجایب مسمانه شهر می‌رود، که یادبودی برای عشق است. محدودیت مالی داشتم. نوشتن کتاب خیلی برایم هزینه بر نبود.

و من می‌خواستم او را به روش خودم به این دنیا برگردانم... در واقع، مورد آخر آنقدرها که الان خوانده می‌شود، ساده نیست. فکرهای پشت آن پرخاشگر و خشونت آمیز و ... بود. یک لحظه، درام را کنار بگذارم و به نکته اصلی برسم - بیست و پنج سال از زندگی‌ام را صبر کردم تا عاشق شوم،

تا عشقم را پیدا کنم! دبیرستان - انجام شد! کالج - انجام شد! داشتن شغل خوب - انجام شد! همه‌ی آنها به دست آورده شده بود و تنها چیزی که باقی مانده بود، حس عاشقانه داشتن عشقی بود که دلم می‌خواست در سینما، وقتی که با هم فیلم می‌بینیم دستش را بگیرم و از یک پاکت با هم ذرت بخورم.

بالاخره، وقتی که آن عشق را پیدا کردم، خدا کاری کرد و او را از من گرفتم. این اتفاق تنها چند روز قبل از نامزدی‌مان اتفاق افتاد! از کاری که خدا کرده بود خیلی عصبانی بودم، و در ذهنم در یک جنگ یک‌طرفه با خدا بودم.

سر خدا داد می‌زد، «تو اسرار از من گرفتی؟ هزار بهت نشون بدم چطور اونو به این دنیا برمی‌گرم!» دوما همین واژه‌ها را می‌گفتم. از یک مرد جوان دل شکسته بیست و پنج ساله چه انتظاری دارید - که با عقل با این بیچارگی روبه‌رو می‌شود؟ اصلاً! من جوان بودم، دیوانه و خونم به جوش آمده بود، بایستی اعتبار خودم را حفظ می‌کردم.

همان‌طور که باورش سخت است، قبل از نوشتن داستانم، هیچ‌وقت یک رمان عاشقانه هم نخوانده بودم، حتی فقط یک رمان. در واقع کاری با دنیای کتاب نمی‌توانستم بکنم، مگر این‌که به آکادمی‌ها مراجعه کنم. من آنجا بودم، آماده نوشتن داستان عاشقانه‌ام. من این تصمیم را گرفتم و این نهمتی نهفته و هدیه خدا دادی بود. به همین خاطر است که اغلب می‌نویسم که من به انتخاب خودم نویسنده نشدم، بلکه به واسطه‌ی شانس اتفاق افتاد.

سفر نوشتن این کتاب بی‌شک خیلی پر احساس بود. باید به زمانی بر می‌گشتم که من و خوشی با یکدیگر بودیم و دوباره آن خاطرات را به‌خاطر می‌آوردیم. تنها نیاز بود تا چشمانم را ببندم و او با من بود. به چهره معصوم‌اش زل می‌زدیم. می‌توانستم حسش کنم، می‌توانستم هر آنچه را که دور و برمان بود مجسم کنم... تعریف کردن داستان راحت است. تنها مشکل

قسمت آخر این کار بود- باید چشمانم را باز کنم. این کار مرا به زمان حال می‌آورد و زمان حالم دقیقا چیزی بود که از آن فرار می‌کردم!

خوانندگانم اغلب از من می‌پرسند که در میان گذاشتن مسائل خصوصی‌ام با دنیا چقدر برام مشکل بود. در واقع، اول از همه، هیچ وقت نفهمیدم که چرا در میان گذاشتن مسئله‌ای شخصی دشوار است. برای من، نیازی بود که باید آن را انجام می‌دادم. در حقیقت، از خوانندگانم تشکر می‌کنم که مطالعه داستان زندگی‌ام را انتخاب کردند. که در میان گزینه‌هایی که داشتند، تصمیم انتخاب مطالعه داستان عاشقانه من گرفتند.

نویسندگان کتاب بودن یک مورد، چاپ آن موردی دیگر و این قسمت دشوار بود. من نمی‌دانم است که بگویم سفر طولانی و پر دست اندازی بود که زمین می‌سرد و دوباره باید بلند می‌شدی و این کار را همین‌طور تکرار می‌کردی. اگرچه، بدان، باید این را بعد از چاپ این کتاب بگویم، من با همه جور آدمی روبرو شدم- کسانی که به اندوه چهره‌ام می‌خندیدند؛ کسانی که با ظرافت پشت سرم می‌خندیدند؛ کسانی که مرا به‌خاطر تلاشم تحسین می‌کردند؛ کسانی که برای درخواست کمک از آنها به نزدشان می‌رفتم ولی آنقدر رک بودند که می‌گفتند، نمی‌توانند به من کمک کنند؛ کسانی که رک نبودند و اینقدر متقلب بودند که حتی نمی‌گفتند با این‌که به من قول داده‌اند ولی کاری برایم نمی‌کنند؛ و بالاخر، کسانی که واقعا به من کمک کردند، حتی موقعی که فکر می‌کردم که نمی‌توانند کمک کنند.

بزرگ‌ترین درسی که در سفر چاپ این کتاب یاد گرفتم، این جمله‌ی قدیمی است، که بعضی‌ها حتی می‌گویند کلیشه‌ای شده است، اما واقعا حقیقت دارد: خواستن توانستن است.

زیاد صحبت کردم، هدف من از نوشتن این کتاب نویسنده شدن نبود یا که میلیون‌ها جلد از آن را بفروشم. همان‌طور که قبلا گفتم، تنها می‌خواستم دردم با در میان گذاشتن آن با دیگران، مرا رها کند. و این است که موفقیت

این کتاب را توصیف می‌کند. من هم توانستم جلو بروم. الان که دارم این یادداشت را تمام می‌کنم، می‌دانم که کسی، در جایی، الان دارد خواندن این کتاب را تمام می‌کند، و شاید اشکی از چشمانش جاری می‌شود و دردی را که مدت زیادی در قلبم تحمل می‌کردم را درک می‌کند.

چند ماه بعد از من هم داستان عاشقانه‌ای داشتم، مشخص شد که پژوهش رین کتاب بوده است، و جمله‌ی جالبی را در شبکه‌های اجتماعی خواهم: "اگر نویسندگانی عاشقان شود، هیچگاه نمی‌توانید بمیرید." آن کلمات خیالی به من مربوط می‌شد، بعد از این که به هدفم رسیده بودم. و اینجاست که بیشتر افراد در صفحه‌هایم هنوز تولد خوشی را تبریک می‌گویند، تا که در همان صفحه تولد خودم را تبریک بگویند!

اکنون، باور دارم که آرمانی ده بست و پنج سالم بود بالغ‌تر و فهمیده‌تر شده‌ام. اگرچه، اگر حماقت جوان‌ام بود، هیچ‌وقت چنین ادعا و جنگ یک‌طرفه را با سرنوشت و خدا نمی‌کردم. و به‌خاطر کاری که انجام دادم خوشحالم، چون که از دیدی که من آن را می‌بینم، توانستم خوشی را به روش خودم به این دنیا برگردانم.

شما خوانندگان عزیز، داستان را در دستانتان دارید...

با عشق

راویدرسی